

غربت روح در مثنوی مولوی

*سهیلا سلطانیان

**دکتر عالیہ یوسف فام

"چکیده"

این مقاله درباره غربتی است که در همه ی دوره ها دل آزادگان و آگاهان را آزرده است و این فراق، دوری از پدر و مادر و یا سرزمین نیست بلکه غربتی است که در هر زمان و در هر سرزمین با آنهاست رهایی از آن نه در سفر است و نه در حضر. درمانش نه در خاموشی است و نه در فریاد. غربت جانی است که روشن است ، می داند و می بیند.

در این مقاله سعی شده دیدگاه های مولوی درباره ی روح و اسارتش در عالم مادی و اشتیاق او برای رجوع به عالم معنا بیان گردد همچنین ویژگی های روح و تصاویر و تشبیهات مولانا از آن مطرح شده است. در نهایت موانع انسان برای بازگشت به عالم معنا و راههای از بین بردن بندهای اسارت همراه با نمونه اشعار مولانا بیان شده است.

واژه های کلیدی : مولوی ، مثنوی ، غربت روح ، عالم معنا ، اشتیاق ، موانع راه

* این مقاله مستخرج از پایان نامه دوره کارشناسی ارشد می باشد که از حمایت دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران مرکزی برخوردار بوده است.

** دانشجوی کارشناسی ارشد دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران مرکزی

*** استادیار گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران مرکزی

تاریخ دریافت مقاله: ۹۱/۴/۱۳ تاریخ پذیرش مقاله: ۹۱/۹/۵

"مقدمه"

پرسش اساسی پژوهش حاضر این است که اشتیاق انسان در بازگشت به عالم معنا و غربت روح در این عالم کون و فساد در مثنوی مولانا چگونه بیان شده است؟ آیا در راه رسیدن روح به عالم علوی موانعی وجود دارد و راه های ازبین بردن موانع روح به جایگاه اصلی خویش چیست؟

در میان شاعران عارف، مولانا در نی نامه شوق انسان در بازگشت به عالم را بدین صورت بیان می کند.

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق (مولوی، ۱۳۷۹، 1، 95)

از زمانی که نفس ناطقه ی ملکوتی و لطیفه ی روح انسانی به سیر و سفر استکمانی و پیمودن قوس نزول از عالم مفارقات به جهان ظلمانی خاک فرود می آید و به بدن انسانی تعلق می گیرد، به دلیل فرود آمدن در عالم سفلی و تعلق و آمیزش با مادیات و تأثیر قوای طبیعی حیوانی، کم کم تیرگی و ظلمت بروی چیره می شود و او را از عالم پاک روشن دور می کند و به همین سبب در درون خود عذاب و شکنجه ی مرغ محبوس را احساس می کند، می نالد و هوای بازگشت به وطن اصلی خود می نماید و چون به وسیله جهد و کوشش خود و دستگیری مردان خدا از آلائش های جسمانی پاک و صافی شد به مرجع اصلی یا همان عالم نورانی رجوع می کند.

روح باز است و طبایع زاغها دارد از زاعان تن بس داغها (همان، 46، 5)

زین بدن اندر عذابی ای پسر مرغ روحت بسته با جنس دگر (همان، 46، 5)

جان زهجر عرش اندر فاقه ای تن ز عشق خاربن چون ناقه ای (همان، 79، 4)

مولانا بعد روحانی وجود آدمی را باور و آدمی را منحصر در این کالبد خاکی نمی داند، بلکه او را دارای

لطیفه ای مجرد و ملکوتی از عالم بالا می بیند و برآن است که روح از نور خداست و از لامکان است و هیچ تغییری نمی یابد.

همین مضمون در مصباح الهدایه آمده است: «روح سیمرغی است که نشیمن بر قاف عزت دارد گوهری است از قعر بحر عظمت برخاسته و بدانک شریف تر موجودی و نزدیک تر مشهودی به حضرت حق، روح است. حق سبحانه و تعالی آن را به خود اضافه کرده است.» (کاشانی، ۱۳۷۴، ۷۴)

از دیدگاه مولانا بدن می تواند تحت تاثیر لطافت روح قرار گیرد. تن تیره خاکی چون ابراست، و روح، ماه روشن آسمان است. تیرگی ابر در اثر تابش ماه به روشنایی بدل می گردد و بدین ترتیب جسم در پرتو لطافت و نور روح لطیف تر می شود.

ابر را سایه بیفتد بر زمین ماه را سایه نباشد همشین (مولوی، ۱۳۷۹، ۴۰، ۵)

کالبد مادی دکان است و دو معدن گرانبها، روح و شناخت پروردگار در آن پنهان است اما دریغ که عمر به پینه دوزی در این دکان عاریتی سپری می شود آنان که در کشف و دستیابی این دکان موفق شدند به کمال و اعتلا رسیدند.

پاره دوزی می کنی اندر دکان زیر این دکان تو پنهان دوکان (همان، ۴، 127)

این بدن خرگاه آمد روح را یا مثال کشتی مر نوح را (همان، 2، ۲۸)

پس انسان سالک طلب می کند که آزاد شود و پس از مصمم شدن به این مطلب خود به خود وارد مرحله عشق می شود او باید سعی کند که این روح در بند را آزاد کند، هر قدر احساس غربتش در سرای فانی بیشتر باشد، شوق او به رجعت و وصال به موطن اصلی افزون تر می شود.

او باید جسم را به سرزمین مردن و فنا شدن بکشاند تا رفته رفته میله های قفس تن از بین برود ،
زمانی که این لاشه را بیرون می اندازد و بی ارزش می شود. باید به همه چیز و همه کس پشت پازد و
فارغ از همه عاشقانه به سوی بی انتها پرواز کرد تا بشود در آن غرق شد.

شوق و اشتیاق به بازگشت از دیدگاه مولانا

از زمانی که آدمی از عالم وحدت که نیستان اوست دورمانده است، هر جا هست در دنیای کثرات خود را
غریبه می یابد. غریبه ای دور افتاده از یار و دیار خویش که مثل هرکس دیگر از اصل خویش خود جدا
مانده باشد با اشتیاقی که برای بازگشت به اصل خویش دارد داریم «بازجوید روزگار وصل خویش».

بشنو از نی چون شکایت می کند از جداییها حکایت می کند

از نیستان تا مرا بیریده اند در نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق (مولوی، ۱۳۷۹، ۱، ۹۵)

استاد فروزانفر در زمیته ی اشتیاق در ابتدای مثنوی شریف می فرمایند:

«این نی در حقیقت خود مولاناست که از خود و خودی تهی است و در تصرف عشق و معشوق است
این شعر و نوای روح انگیز که از گلوی وی بر می آید، از او نیست بلکه عشق یا معشوق است که بر زبان
او سخن می گوید و بر پرده ای گلویش آهنگ شرربار می ریزد.» (فروزانفر، ۱۳۶۷، ۱، ۲)

مولانا در جای دیگر می فرماید:

ما چو چنگیم و تو زخمه می زنی زاری از ما نی تو زاری می کنی

ما چو ناییم و نوا درمان توست ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست (مولوی، ۱۳۷۹، ۱، ۲۲)

دکتر عبدالحسین زرین کوب در این زمینه می فرماید:

«اگر از این وجود از خویشتن رسته نوایی به گوش می رسد در حقیقت از آن کسی است که در او می دمد و الهام بخش اوست و آلا وی دعوی هستی ندارد و خاموش است و غرق در دریای عشق. شاعر نکته ای باریک و پر معنی را به زبان ساده بیان می کند: اشتیاق دور افتادگان از اصل در باز جستن وصل و منشأ نخستین.» (زرین کوب، 1376، ۳-۲۰۲)

مولانا در دفتر پنجم مثنوی میل و اشتیاق خود برای بازگشت به عالم معنا را این گونه بیان می فرماید:

ای خدای بی نظیر ایثار کن گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ماگیر و بدان مجلس کشان کز رحیقت می خورند آن سرخوشان

چون به ما بویی رسانیدی از این سر میند آن مشک را ای ربّ دین (مولوی، ۱۳۷۹، ۵، ۲۳)

مولانا اشتیاق به بازگشت را در تمثیلی دیگر این گونه بیان می کند:

فیل باید تا چو خسبد اوستان خواب بیند خطه ی هندوستان
خرنبیند هیچ هندوستان به خواب خر زهندوستان نکرده ست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت تا به خواب او هند داند رفت تفت

ذکر هندوستان کند پیل از طلب پس مصّور گردد آن ذکرش به شب (همان، ۴، ۱۵۱)

مولانا مردان الهی را به پیل تشبیه می کند و عالم غیب را به هندوستان و باز مولانا در دفتر سوم از زبان بلال مفهوم رجوع را این گونه مطرح می نماید:

چون بلال ازضعف شد همچون هلال رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب پس بلالش گفت نه نه واطرب

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال گفت نه نه الوصال است الوصال

گفت جفت امشب غریبی می روی از تبار و خویش غایب می شوی

گفت نه نه بل که امشب جان من می رسد خود از غریبی در وطن

گفت ویران گشت این خانه دریغ گفت اندر مه نگر منگر به میغ

کرد ویران تا کند معمورتر قومم انبه بود و خانه مختصر (همان، 3، ۱۶۴-۱۶۳)

مولانا هر لحظه ی زندگی را یک عمر جداگانه می بیند که در آن انسان زاده می شود ، می میرد و در لحظه ای دیگر دوباره زاده می شود پیش از آن که مرگ همیشگی فرا رسد. در این لحظه ها باید ایمان را نگه داشت و مراقب بود.

هر زمان نزعی است جزو جاننت را بنگر اندر نزع جان ایمانت را (همان، ۳، ۱۴)

و باز در دفتر دوم مولانا عشق و میل به بازگشت را به این صورت بیان می فرماید:

در سفر گر روم بینی یا ختن از دل تو کی رود حب الوطن؟ (همان، ۲، ۱۱۹)

در این بیت منظور از «حب الوطن» دلبستگی به مبدا هستی و عشق به حق است یا اشتیاق نی برای بازگشت به نیستان.

"خلقت روح و تصاویر مولانا از آن"

روح آگاه از عالم غیب در زندگی این دنیا زندانی است.

از سوی عرشی که بودم مَرَبُط او شهوت مادر فکندم که اهبطو

پس فتادم زآن کمال مستم از فن زالی به زندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم لاجرم کید زنان باشد عظیم

اول و آخر هبوط من ز زن چون که بودم روح و چون گشتم بدن (مولوی، ۱۳۷۹، ۶، ۱۳۰)

مولانا گرفتاری دنیا را مانند فرود آمدن آدم و حوا از بهشت می بیند. اگر آرزوهای دنیا موجب لغزش نبود ما روح آزاد بودیم و هرگز اسیر جسم خاکی نمی شدیم. هستی ما در ازل پیوسته به هستی مطلق و جاودان بود اما گرایش به زندگی این جهانی ما را از وصال محروم ساخت.

گاه مولانا روح را به آفتاب تعبیر می کند و گاه به طفل. زمانی به جزو و کل را هستی مطلق می داند:

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین پیش آن خورشید چون جست از کمین

این چنین جانی چه در خورد تن است؟ هین! بشو ای تن از این جان هر دو دست

(همان، ۶، ۲۰۶)

دایه ی عاریه بُد روزی سه چار مادر ما را تو گیر اندر کنار (همان، ۵، ۴۰)

جزو سوی کل دوان مانند تیر کی کند وقف از پی هر گنده پیر؟ (همان، ۶، ۱۰۰)

مولانا در دفتر اول روح آدمی را به جنینی تشبیه می کند که آفتاب نور حق او را جان می دهد و آن هم از ره پنهان که دور از حس ماست:

که بفرما یا امیرالمؤمنین تا بجنبد جان به تن در چون جنین (همان، ۱، ۲۶۴)

تعايير مولانا از روح خدا جو در مثنوی فراوان است غیر از مواردی که اشاره شد به طور خلاصه می توان به موارد زیر اشاره نمود:

ور تو جزو جنتی ای نامدار عیش تو باشد ز جنت پایدار (همان، ۲، ۲۱)

کاندر آن خانه گهر یا گندم است؟
 گنج زر یا جمله مار و کژدم است؟

یا در او کنج است و ماری بر کران؟
 زآن که نبود گنج زر بی پاسبان (همان، ۲، ۴۴)

جان من کوره ست با آتش خوش است
 کوره را این بس که خانه ی آتش است

همچو کوره عشق را سوزیدنی است
 هر که اوزین کور باشد، کوره نیست (همان، ۲، ۶۶)

این جهان دریا و تن ماهی و روح
 یونس محجوب از نور صبح

گر مسبح باشد، از ماهی رهید
 ورنه دروی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان در این دریا پرند
 تو نمی بینی که کوری ای نژند (همان، ۲، ۱۴۳)

روح تا هنگامی که نور صبح حقیقت را نمی بیند مانند یونس در ماهی تن اسیر است روح باید به حق توجه پیدا کند و گرنه می میرد.

مولانا در دفتر چهارم دو تعریف برای روح می آورد: روحی که مراتب فنای در حق و بقای به حق را نمی تواند ببیند و در حجاب است و رنج می برد و روحی که واصل به حق است و باقی به حق است حقیقت را می بیند و حجابی پیش او نیست.

روح محجوب از بقا بس در عذاب
 روح واصل در بقا پاک از حجاب

زین چراغ حسّ حیوان المراد
 گفتمت هان تا نجویی اتحاد

روح خود را متصل کن ای فلان
 زود با ارواح قدس سالکان (همان، ۴، ۲۹)

از هزاران انسان، یکی ممکن است چنان دید باطن خوبی داشته باشد که زندگی مادی و علائق دنیایی را زندان روح بداند کسی که آن دید ازلی را داشته، می دانسته است که جان صوری و مادی چیزی «ضد»

هستی حقیقی و جاودان است و این ضد را از طریق آن ضد شناخته و به همین دلیل جهان مادی را قفسی یا صندوقی برای هستی معنوی و روحانی می دیده است.

ای خدا بگمار قومی روح مند تا ز صندوق بدن مان وا خرنند

خلق را از بند صندوق فسون کی خرد جز انبیا و مرسلون ؟

از هزاران یک، کسی خوش منظر است که بداند کو به صندوق اندر است

او جهان را دیده باشد پیش از آن تا بدان ضد، این ضدش گردد عیان (همان، ۶، ۲۰۲)

مولانا در دفتر اول روح را به حضرت صالح و تن را به شتر او تشبیه می نماید:

روح همچون صالح و تن ناقه است روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست زخم بر ناقه بود بر ذات نیست (همان، ۱، ۲۰۸)

اسارت و غربت روح در عالم مادی از دیدگاه مولوی

جای جای مثنوی سخن از بیگانگی و اسارت روح خداجو در این عالم مادی است مولوی سخن را به مظلوم بودن دل و روح در زندان تن می کشاند . دل حق جو در تن که کوی نفس است گرفتار شده :

کیست آن یوسف ، دل حق جوی تو چون اسیری بسته اندر کوی تو

کیست آن یوسف ، دل حق جوی تو چون اسیری بسته اندر کوی تو

جبرئیلی را بر اُستن بسته ای پر و بالش را به صد جا خسته ای (مولوی، ۱۳۷۹، ۳، ۲۹)

مولانا اسارت روح در تن را مانند مرغی در قفس می داند :

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا چون قفس هشتن ، پریدن مرغ را (همان، ۳، ۱۸۲)

مولانا در دفتر چهارم زندگی این جهانی و تن آدمی را زندان می داند که روح در آن از آزادی عالم غیب دور می ماند:

این عجب که جان به زندان اندرست و آنگهی مفتاح زندانش به دست (همان، ۱۰۲، ۴)

چشم این زندانیان هر دم به در کی بُدی؟ گر نیستی کس مژده ور

صد هزار آلودگان آب جو کی بُدندی؟ گر نبودی آب جو

بر زمین پهلوت را آرام نیست دان که در خانه لحاف و بستری است

بی مفرگاهی نباشد بی قرار بی خمار اشکن نباشد این خمار (همان، ۱۰۲، ۴)

بسیاری از مفسران قرآن هم عقل و روح و دل را غیر مادی و از عالم نور می دانند و از جمله بیضاوی درست مانند مولانا قصه ی هاروت و ماروت را تمثیلی برای گرفتاری روح و عقل در تن می شمارد اما توجیه مولانا لطف بیشتری دارد که این دام تن وسیله یی برای آزمودن روان ها و دلهاست:

زین بدن اندر عذابی ای بشر مرغ روحت بسته با جنسی دگر

روح باز است و طبایع زاغها دارد از زاغان و جغدان داغها (همان، ۴۶، ۵)

سخن از روح آدمی است که مطابق قرآن، روح پروردگار است که در قالب خاکی دمیده شده و «جنسی دگر» همین حیات مادی است که با روح الهی و کمال طلب نمی سازد.

مولانا در دفتر ششم داستان بیگانگی و غربت روح را این گونه بیان کرده است:

سالها هم صحبتی و همدمی با عناصر داشت جسم آدمی

روح او خود از نفوس و از عقول روح اصول خویش را کرده نکول

از نفوس و از عقول پر صفا نامه می آید به جان کای بی وفا

یارکان پنج روزه یافتی ؟ روز یاران کهن بر تافتی ؟

کودکان گر چه که در بازی خوشند شب کشان شان سوی خانه می کشند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد دزد از ناگه قبا و کفش برد

آن چنان گرم او به بازی در فتاد کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

شد شب و بازی او شد بی مدد رو ندارد کو سوی خانه رود (همان، ۶، ۲۹)

این که روح اصول خویش را نکول کرد یعنی آزادگی خود و پیوند خود را با روح مطلق از دست داده و مادی و دنیایی شده است. غرق شدن ما در حیات ناپایدار این جهان همان گونه است که کودکی سر گرم بازی می شود و نمی فهمد که جامه ی او را می برند.

مولانا در هجده بیت آغازین مثنوی داستان فراق و غربت روح را با «نی» شروع می کند این نی «تمثل» است و در حقیقت مراد ، خود مولانا است که از خود و خودی تهی است و در تصرف عشق و معشوق است. مراد روح قدسی و نفس ناطقه است که از عالم خویش به دور افتاده و در زندان تن محبوس گشته و اکنون در شوق رجوع بدان عالم ، از رنج غربت و حبس در این قفس ناله و شکایت آغاز کرده :

بشنو این نی چون شکایت می کند از جدایی ها حکایت می کند

هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق (همان، ۱، ۹۵)

فراق دیده و هجران کشیده می داند که بر عاشق مهجور چه می گذرد پس واضح است که شکایت نی یا مولانا را کسی می تواند بشنود و فهم کند که خود درد مهجوری کشیده و سینه ای به زخم هجران پاره پاره داشته باشد.

هر که او از هم زبانی شد جدا بی زبان شد گر چه دارد صد نوا

چونک گل رفت و گلستان در گذشت نشنوی زان پس ز بلبل سر گذشت (همان، ۱، ۹۶)

و باز در جای دیگر مولانا با زبان دعا غربت و هجران را این گونه بیان می کند:

دیده را نادیده خود انگاشتم باز زنبیل دعا بر داشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم جز دلی دلتنگ تر از چشم میم

این الف وین میم أم بود ماست میم أم تنگ است الف زو نر گداست (همان، ۶، ۱۱۰)

مولانا دو وجهه وجود آدمی را به «الف» و «میم» تشبیه کرده است الف که چیزی ندارد و بی نقطه است وجود صوری و این جهانی ماست و میم وجهه ی روحانی و باطنی است که از فراق حق دلتنگ است این دو وجهه ی نفسانی و روحانی با هم هستی ما را پدید می آورند همان طور که الف و میم می شود :
ام(مادر) . مولانا معتقد است آمدن به این زندان (جهان) ناگزیر است اما بی هیچ فایده هم نیست.

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست جز به خلوتگاه حق آرام نیست

کنج زندان جهان ناگزیر نیست بی پا مزد و بی دقّ الحصیر (همان، ۲، ۳۴)

اما مولانا معتقد است که اگر رهایی از زندان نبود در ما نه احساس غربت و وحشت پدید می آمد و نه تلاش برای رهایی . دلیل وجود حقیقت همین است که روح ما در جستجوی آن است.

نور پنهان است و جست و جو گواه کز گزافه دل نمی جوید پناه

گر نبودی حبس دنیا را مناص نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص

وحشت همچون موکل می کشد که بجو ای ضالّ منهای رشد (همان، ۴، ۱۰۲)

مولانا از مثالهای متنوعی برای این مقصد استفاده می کند به عنوان مثال در دفتر پنجم می فرماید:

کاصل او آمد بود در اصطکاک

تا کف دریا نیاید سوی خاک

خاکی است آن کف غریب است اندر آب در غریبی چاره نبود زاضطراب (همان، ۵، ۱۲۰)

این وجود خاکی با خاک این دنیا انس و آرامش دارد و در تماس با دریای اسرار غیب مضطرب است
و یا در دفتر اول :

در فریب داخلان و خارجان

تن قفس شکل است تن شد خار جان

و آتش گوید نی منم انباز تو (همان، ۱، ۱۷۸)

اینش گوید من شوم همراز تو

از دیدگاه مولانا تن مانند قفس است از آن جهت که جان علوی به سبب آویزش آن از پرواز در عالم
قدس باز می ماند و به عوامل شهوت که زاده ی تن است و روح را از کمال حقیقی باز می دارد و همچون
خاری است که در پای جان فرو رفته است.

حفره کن زندان و خود را وارهان (همان، ۱، ۱۳۹)

این جهان زندان و ما زندانیان

هین روید آن سو که صحرای شماست

این جهان خود حبس جان های شماست

نقش و صورت پیش آن معنی سدست (همان، ۱، ۱۱۸)

این جهان محدود و آن خود بی حدست

از دیدگاه مولانا جان مجرد است و در عالم خود به آلات و اسباب نیاز ندارد ولی چون بدین تعلق یافت
محتاج به واسطه می شود و از این رو زندانی است لذات مادی به حسب کیفیت و کمیت محدود است .
عالم صورت محدود و عالم غیب بی حد است و هر گاه جان به نقش و صورت متوجه شود از عالم خود
مهجور می ماند.

و باز مولانا برای بازگشت روح به سوی خدا از تعبیر «شاهنشاه» استفاده می نماید

سوی شاهنشاه راجع می شوم

من نخواهم بود اینجا می روم

نه مقیم می روم سوی وطن

خویشتن مکشید این جفدان که من

این خراب آباد در چشم شماست و نه ما را ساعد شه ناز جاست (همان، ۲، ۵۶)
خود غریبی در جهان چون شمس نیست شمس جان باقی ای کش اَمس نیست (همان، ۱، ۱۰۰)

جان یعنی روح انسان در این جهان مادی غریب است بدان مناسبت که از وطن اصلی خویش به دور افتاده و نیز برای آنکه شناخت وی دشوار است و هر کس نمی تواند روح را بشناسد.

مولانا غربت جان را در دفتر سوم بدین گونه تفسیر و تشریح کرده است :

چونک هر جزوی بجوید ارتفاق چون بود جان غریب اندر فراق

گوید ای اجزای پست فرشی ام غربت من تلخ تر من عرشی ام (همان، ۳، ۲۰۳)

و چون جان مجرد است از این رو زمانی و مکانی نیست زیرا زمان به عقیده ی متقدمین مقدار حرکت فلک اطلس است و موجوداتی که د.تر از زمان و مکان محسوب می گردند و جان که مجرد و از آن جهان است مشمول تقسیمات اجزا زمان یعنی دی و امروز و فردا نیست و بدین مناسبت مولانا گفته است:

«شمس جان باقی ای کش اَمس نیست.» (فروزانفر، ۱۳۶۷، ۹۱)

موانع روح در رسیدن به عالم معنا

بدون تردید انسان برای رسیدن به جایگاه و موطن اصلی خویش با سدهایی برخورد می کند. موانعی که هر کدام به اسارت بیشتر روح متجر می شوند این موانع از دیدگاه مولانا عبارتند از :

۱) نفس : تعابیر مولانا از نفس در مثنوی فراوان است مانند: اژدها ، گرگ ، سگ و موش . کار نفس اشتغال به امور مادی و هوا و هوس است . نفس چنان انسان را جادو می کند که قوه ی تشخیص را از دست می دهد و کارهای ناپسند را چنان در دل او جلوه می دهد که تدبیر و آگاهی مردانه اش را در مبارزه با نفس از کار می اندازد.

- نفست از درهاست او کی مرده است؟ / از غم و بی آلتی افسرده است (مولوی، ۱۳۷۹، ۳، ۵۳)
- گرگ درنده است نفس بد، یقین چه بهانه می نهی بر هر قرین؟ (همان، ۶، ۲۱۷)
- نفس تو تا مست نقل است و نبید دان که روح خوشه ی غیبی ندید (همان، ۵، ۱۲۰)
- نفس توست آن مادر بد خاصیت که فساد اوست در هر ناحیت (همان، ۲، ۴۲)
- نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند/ در دو صورت خویش را بنموده اند (همان، ۳، ۱۸۶)
- هین! سگ نفس تو را زنده مخواه کو عدو جان توست از دیرگاه (همان، ۳، ۲۹)
- مادر بت ها بت نفس شماست زآنک آن بت مار و این بت ازدهاست (همان، ۱، ۱۲۹)

۲) دنیا و تعلقات آن: مولانا دنیا و وابستگی های آن را به زنی جادوگر تشبیه می کند که با سحر خود در کار ما عقده و گره هایی پدید می آورد که گشودنی نیست و راه حق را بر ما می بندد.

ساحره ی دنیا قوی دانا زنی است حلّ سحر او به پای عامه نیست

- ور گشادی عقد او را عقل ها انبیا را کی فرستادی خدا؟ (همان، ۴، ۱۵۶)

وجود مادی و علایق دنیایی نمی گذارد که نور حقیقت در دل ما بتابد.

۳) طمع: از دیدگاه مولانا حرص و آز مانع بصیرت واقعی است. کاهش و نقص فضیلت در کسی که به مال و منال می نازد موجود است ولی مردم طماع آن را درک نمی کنند زیرا طمع خود از محبت مال و ثروت در دل پدید می آید.

- کز طمع عیش نبیند ظامعی گشت دلها را طمع ها جامعی (همان، ۱، ۲۰۱)
- حرص کور و احمق و نادان کند مرگ را بر احمقان آسان کند (همان، ۵، ۱۳۷)
- بند بگسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر (همان، ۱، ۹۶)

دل بستگی ذاتاً اقتضای محدودیت و این محدودیت مستلزم توقف است.

۴) تکبر: در گام آغازین باید پیکره ی خود خواهی را شکست. وقتی انسان شیفته ی خود شود مشاهده ی جمال خود او را از مشاهده ی جمال حق باز می دارد.

گرمز بر خود زن ، منی در هم شکن زآن که پنبه ی گوش آمد چشم تن (همان، ۶، ۴۲)

نردبان خلق این ما و منی است عاقبت زین نردبان افتادنی است (همان، ۴، ۱۳۶)

جمله عالم زین سبب گمراه شد کم کسی زابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند اولیا را همچو خود پنداشتند (همان، ۱، ۱۰)

خود بینی در ظاهر ممکن است ما را بالا ببرد اما نردبانی است که بالا رفتن از آن افتادن به دنبال دارد.

۵) شهوت: این آفت نیز همچون پرده ای بر روح آدمی است.

میل شهوت کر کند دل را و کور تا نماید خرچو یوسف نار نور (همان، ۵، ۷۰)

منظور از نار گمراهی و نور روشنی باطن است.

مار شهوت را بکش در ابتلا ورنه اینک گشت مارت ازدها (همان، ۲، ۱۵۷)

آفت این در هوا و شهوت است ورنه آن جا شربت اندر شربت است (همان، ۲، ۹۰)

منظور مولانا از «در» معانی غیبی و معرفت حق است.

خشم و شهوت مرد را احوال کند ز استقامت روح را مبدل کند (همان، ۱، ۱۱۰)

خشم و شهوت هر یک به نوبت انفعالی در نفس ایجاد می کند و اعتدال و بی طرفی آن را بر هم می زند تا انسان حقیقت را چنان که هست نمی بیند.

۶) حسد: رشته‌ی حسد و حرص انسان را به دنیا وصل می‌کند. حسد عقبه و مشکل حل‌ناشدنی سلوک است که کمتر کسی از آن رهایی تواند یافت.

جمله کوران را دوا کن جز حسود کز حسودی بر تو می‌آرد جحود (همان، ۲، ۵۵)
ور حسد گیرد تو را در ره گلو در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد با سعادت جنگ دارد از حسد (همان، ۱، ۱۱۴)

۷) غرض: مولانا معتقد است نیک دیدن از نیک بودن و بد دیدن از بد بودن است. ادراک و داوری‌های انسان تابع احوال درونی و دید ظاهر فرع دید باطنی است.

چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل به سوی دیده شد (همان، ۱، ۱۱۰)
ور غرض‌ها زین نظر گردد حجاب این غرض‌ها را برون افکن ز جیب (همان، ۶، ۴۳)

۸) تجمل و مال دنیا: از دیدگاه مولانا جلوه‌ها و مزایای این جهان همانند زنجیری زرین و فریبنده است بر جان انسان‌ها.

ملک و مال و اطلس این مرحله هست بر جان سبک رو سلسله (همان، ۶، ۱۹)
مال دنیا شد تبسم‌های حق کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به استت ای سند کان تبسم دام خود را بر کند (همان، ۱، ۲۳۲)

مال دنیا انسان را از راه حق دور و او را پریشان خاطر می‌کند به همین دلیل فقر و رنجوری به است که جلوه‌ی دنیایی در آن نیست.

۹) غفلت: خواب و راحت این دنیا ، غفلت از خدا مرگ است و خوردن و لذت این دنیا این مرگ را یاری می کند . حضرت رسول اکرم در این زمینه می فرمایند: «پس از خودم بر امتم از سه چیز بیم دارم ، گمراهی هوسها و پیروی خواهش های شکم ها و غفلت پس از معرفت. (پاینده، ۱۷۳)

سر ز خفتن کی توان برداشتن با چنین صد تخم غفلت کاشتن (مولوی، ۱۳۷۹، ۱، ۲۶۰)
چیست دنیا از خدا غافل بدن نه قماش و نقده و میزان و زن (همان، ۱، ۱۳۹)

دنیا هر چیزی است که انسان را از خدا مشغول دارد و حظّ نفس در آن باشد و توجه دل به لذات عاجل و هر چه مانع سالک از راه حق و حجاب او از وصول به کمال انسانیت باشد دلبستگی به آن مذموم است .

۱۰) تقلید: کلیه ی ادراکات سالک در مقام نفس مانند گمان و ظن زوال پذیر است و بدین تعبیر علوم تقلیدی که منبعث از کشف و شهود نیست ظن نامیده می شود.

زان که بردل نقش تقلید است بند رو به آب چشم بندش را برند
زان که تقلید آفت هر نیکویی است که بود تقلید اگر کوه قوی است (همان، ۳، ۲۹)

تقلید مانند سد است این سد را با سیلاب اشک باید ویران کرد.

۱۱) شهرت: آوازه و شهرت همچون بندی است بر روح انسان. بندی محکم تر از بند آهنین چون نامحسوس است و مرضی است نفسانی .

گفت طوطی کو به فعلم پند داد که رها کن لطف و آواز و وداد
زانکه آوازت تو را در بند کرد خویشتن مرده پی این پند کرد (همان، ۱، ۱۷۷)
هر که داد او حسن خود را در مزاد صد قضای بد سوی او رو نهاد (همان، ۱، ۱۷۸)

عرض هنر و جمال معرفت بر مردم جاهل متضمن آن است که هنر مسیر کمالی خود را تمام نکند و هنرمند وسیله ی لذت جمعی هوی پرست قدر شناس گردد و به تدریج به حال ابتدال گراید.

۱۲) دوری از مردان خدا: مرید باید حرمت پیر را از یاد نبرد و بداند که روی آوردن به حق و مردان حق درمان درد اوست.

لاجرم آن راه بر تو بسته شد چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن همچو ابری گریه های زار کن
(همان، ۲۲، ۳)

۱۳) شیطان: سخن از دشمنی شیطان با نوع بشر است و در راه حق بودن مقابله با شیطان و کیفر دادن اوست. پیامبر اکرم می فرماید: «بدرستی که شیطان بر سر هر راهی در کمین انسان نشسته است.» و امیرالمومنین علی (ع) فرموده اند: «بدرستی که دام ابلیس عظیم، و حيله و مکرش بزرگ و زهرش بسیار کشنده است.»
(غفاری، ۲۹)

الحذر ای گل پرستان از شرش تیغ لاجولی ز نید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین که شما او را نمی بینید هین!
(مولوی، ۱۳۷۹، ۳، ۱۳۴)

۱۴) مستی: مستی به سبب حالات نفسانی از قبیل کبر و حرص و طول آمدن و غلبه ی شهوت نیز روی می دهد، هرچه عقل را از تصرف باز دارد و راه تشخیص را فرو بندد سُکر و در حکم خمر است.
چيست مستی؟ بند چشم از دید چشم تا نماید سنگ گوهر پشم پشم
(همان، ۱، ۱۴۹)

۱۵) ترک ادب و گستاخی: مولانا شرط به دست آوردن لطف خدا را رعایت ادب می داند.

از خدا جویم توفیق ادب بی ادب محروم گشت از لطف ربّ
بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد
(همان، ۱، ۹۸)

بی باکی و گستاخی فعل خارجی است و انعکاس آن در قلب و روح به صورت قبض و گرفتگی و دوری از خدا ظاهر می گردد.

۱۶) خوردن تن: روح انسان در اثر لذات دنیایی از سیر به سوی حق باز می ماند. منظور از روزی حکمت، حقیقت دین و قرآن است که رزق دل و جان مردم خداجوست.

کار خود کن روزی حکمت بچر تا شود فربه دل با کر و فرّ

خوردن تن مانع این خوردن است جان چو بازرگان و تن چون رهن است (همان، ۴، ۱۷۵)

۱۷) بی بهره بودن از عشق: فیض حق پیوسته و دائم است ولی شرط یافتن آن طلب و عشق است و کسی که عشق و طلب ندارد و خود را مستعد انوار فیض نمی کند بی بهره می ماند.

حق فشانند آن نور را بر جان ها مقبلان برداشته دامان ها

و آن نثار نور را وا یافته روی از غیر خدا بر تافته

هر که را دامان عشقی نابده ز آن نثار نور بی بهره شده (همان، ۱، ۱۲۹)

۱۸) یار بد و دوستی با احمق: از دیدگاه مولانا ارشاد و اندرز در احمق اثر ندارد و از حضرت عیسی صلوات... علیه نقل کرده اند که از معالجه ی اکمه و ابرص بلکه زنده کردن مرده عاجز نیامدم و از معالجه ی احمق عاجز ماندم.

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت صحبت احمق بسی خون ها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا دین چنین دزدد هم احمق از شما (همان، ۳، ۱۲۲)

۱۹) نا محرمی و خدمت پادشاه:

همزبانی خویشی و پیوندی است مرد با نامحرمان چون بندی است

پس زبان محرمی خود دیگرست همدلی از هم زبانی بهتر است (همان، ۱، ۱۴۹)

مقصود از همزبانی مناسبت روحی و جنسیت است. محرم بودن و خویشاوندی روحی سبب آسایش و نا محرمی موجب گرفتاری و قید روح است.

هر که با سلطان شود او هم نشین بر درش شستن بود حیف و غبین

دست بوسش چون رسید از پادشاه گر گزیند بوس پا باشد گناه

گرچه سر بر پا نهادن خدمت است پیش آن خدمت خطاوزلت است (همان، ۱، ۱۷۵)

راههای برطرف نمودن موانع روح به عالم معنا از دیدگاه مولانا

۱) عنایت و لطف حق: اساسی ترین راه طی کردن موانع و اعتماد به نفس، لطف و توجه حق است. جز عنایت حق و غلبه ی نور او بر آتش شهوت، کشتن نفس صورت نمی گیرد. مولانا خداوند را کریم می داند و کریم آن است که خواهنده را به وسیلت عطا دهد.

جز عنایت که گشاید چشم را؟ جز محبت که نشاند خشم را؟ (مولوی، ۱۳۷۹، ۳، ۴۴)

گر هزاران دام باشد در قدم چون تو با مایی نباشد هیچ غم

چون عنایات بود با ما مقیم کی بود بیمی از آن دزد لئیم؟ (همان، ۱، ۱۱۲)

۲) مبارزه با هوای نفس: انسان وارسته و رها از نفس، شایسته ی دیدن نادیدنی هاست.

من شدم عریان ز تن او از خیال می خرامم در نهایت الوصال (همان، ۶، ۲۰۷)

روح زیبا چون که وارست از جسد از قضا بی شک چنین چشمش رسد

صد هزاران غیب پیشش شد پدید آنچه چشم محرمان بیند بدید (همان، ۶، ۲۰۸)

وقتی روح انسان لباس تن را بیفکند و هستی مطلق او نیز لباس خیال را که تجلی صوری اوست رها کند برای همیشه به دریای هستی مطلق می پیوندد.

چون زطفلی رست جان شد در وصال فارغ از حسّ است و تصویر و خیال (همان، ۳، ۱۸۶)

جانی که روابط خود را با زندگی این جهانی قطع کند به وصال حق می رسد.

چیست تعظیم خدا افراشتن؟ خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن؟ خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستی ی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی نواز همچو مس در کیمیا اندر گداز (همان، ۱، ۲۳۰)

حقیقت تعظیم و بزرگ داشت خدا نزد مولانا رهایی از خود ستایی و خودبینی است که نتیجه ی آن فروتنی و تواضع نسبت به حق تعالی.

۳) توکل ، پناه بردن به خدا و طلب: چنگ زدن به حق و پناه بردن به او، باعث می شود تمام هستی در خدمت انسان باشد. تنها لطف الهی باید دستگیر شود تا آدمی دریابد که نام و ننگ و شهرت سبب کمال نفسانی نیست و شهرت غیر از واقعیت و حقیقت است.

در حذر شوریدن شور و شرست رو توکل کن توکل بهتر است (همان، ۱، ۱۳۵)

دست را اندر احد و احمد بزن ای برادر واره از بوجهل تن (همان، ۱، ۱۳۰)

در پناه لطف حق باید گریخت کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنکه چون پناه ؟ آب و آتش مر تو را گردد سپاه (همان، ۱، ۱۷۸)

تو به هر حالی که باشی می طلب آب می جو دایماً ای خشک لب (همان، ۳، ۷۱)

در طلب زن دایماً تو هر دو دست که طلب در راه نیکو رهبر است (همان، ۳، ۵۰)

۴) همراهی با مردان خدا: یکی از راههای رسیدن به خدا همراهی با مردان حق و در خدمت آنها بودن است. مولانا می گوید: مردان حق می توانند حبّ جاه را از دل انسان ببرند.

مال چون مار است و آن جاه ازدها سایه ی مردان، زمرّد این دو را (همان، ۵، ۹۶)

خدمت اکسیر کن مس وارتو جور می کش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار؟ اهل دل نیکو بدان که چو روز و شب جهان اند از جهان (همان، ۲، ۱۵۷)

دلدار تعبیر دیگری است از «صاحب دل» که در کلام مولانا به معنی مرد و دارای نور باطن است.

سایه یزدان چو باشد دایه اش وارهانند از خیال و سایه اش

سایه ی یزدان بود بنده ی خدا مرده او زین عالم و زنده ی خدا (همان، ۱، ۱۱۴)

مرد کامل مرید رابه علم و معرفت پرورش می دهد و به تدریج از عالم حسّ و خیال و وهم می گذراند و به حقیقت می رساند.

۵) اشک و دعا: فضل و لطف حق در گرو دل شکسته، دعا و اشک است. مولانا می گوید: برای شستن ناپاکی باطن باید گریست و از خدا باید یاری خواست.

ای اخی دست از دعا کردن مدار با اجابت یا رد اویت چه کار؟ (همان، ۶، ۱۱۱)

دست اشکسته برآور در دعا سوی اشکسته پرد فضل خدای (همان، ۵، ۳۱)

ای برادر! طفل طفل چشم توست کام خود موقوف زاری دان درست

گر همی خواهی که آن خلعت رسد پس بگریان طفل دیده بر جسد (همان، ۲، ۲۸)

مولانا معتقد است دل و چشم مومن توبه کار است و با همین سوز دل و اشک ریختن، حق توبه را می پذیرد و بنده به او می پیوندد.

۶) عشق: شرط از بین بردن و رهایی از عیوب باطن، عشق به معبود ازلی است. عشق حق هرگز زوال پذیر نیست پس بهتر است سالک دل به عشق او سپارد که زنده ی جاویدان است.

هر که را جامه ز عشقی چاک شد اوز حرص و عیب کلی پاک شد (همان، ۱، ۹۶)

عشق آن زنده گزین کو با قیست کز شراب جان فزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله ی انبیا یافتند از عشق او کار و کیا (همان، ۱، ۱۰۵)

عشق حق هر مانع و ایرادی یا هر پایند دنیایی را نابود می سازد. مولانا عشق را صفت حق و لطیفه ی انسانیت و میزان سلامت عقل و حس و وسیله ی تهذیب اخلاق و تصفیه ی باطن می شمارد.

۷) پناه بردن به قرآن و انبیا: گشایش حجاب های راه انسان، التجا به کتاب حق و عنایت اوست.

چون تو در قرآن حق بگریختی با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حال های انبیا ماهیان بحر پاک کبریا (همان، ۱، ۱۶۵)

قفل زفت است و گشاینده خدا دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گرشود مفتاح ها این گشایش نیست جز از کبریا (همان، ۳، ۱۴۳)

فقط با تسلیم در برابر مشیت حق و قبول رضای او می توان در عالم معنا را بر خویش باز نمود. فایده ی پیامبران و هر یک از مصلحین جامعه ی بشری در پندها و تعلیمات ایشان وبه کار بردن آنهاست.

۸) روی آوردن به معنویات:

تا نخواهی لا و الا الله را در نیابی منهج این راه را (همان، ۵، ۶۴)

انسان باید شهادت به یکتایی حق را با کمال خلوص بپذیرد و بر زبان آورد تا راه معرفت بر او گشوده شود.

نار شهوت را چه چاره؟ نور دین نُورُكُمْ اِطْفَاءُ نار الکافرین

چه کشد این نار را؟ نور خدا نور ابراهیم را ساز اوستا (همان، ۱، ۲۶۰)

نور ایمان و نور مردان ره یافته می تواند آتش شهوت را خاموش کند این نور، نور خداست. تقوا می تواند این آتش را خاموش نماید.

هر که ترسید از حق و تقوی گزید ترسد از وی جن و انس و هر که دید (همان، ۱، ۱۵۹)

مضمون این بیت مستفاد است از حدیث: هر که از خدا بترسد خدا همه چیز را از او می ترساند.

(کنوز الحقایق، ۱۲۷)

۹) صبر، فقر و سختی: غم، مشکلات و صبر در برابر آن همچون گنجی است و نشانه‌ی جذب رحمت است.

صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان جستن نشان علت است (همان، ۳، ۱۲۸)

باد درویشی چو در باطن بود بر سر آب جهان ساکن بود (همان، ۱، ۱۳۹)

هرگاه دل از تعلقات تهی باشد به فقر حقیقی که نیازمندی به حق تعالی و بی نیازی از ما سوای حق است متصف می شود. روزی ژرف که خدای بزرگ به درویشان می دهد حالت استغنا ی قلبی بر حق است.

شاد از غم شو که غم دام لقا است اندرین ره سوی پستی ارتقا است

غم یکی گنجی است رنج توچوکان لیک کی درگیرد این درکودکان؟ (همان، ۳، ۳۰)

این ریاضت های درویشان چه راست؟ کان بلا بر تن بقای جان هاست (همان، ۳، ۱۵۵)

رنج گنج آمد که رحمت ها در اوست مغز تازه شد چو بخراشید پوست (همان، ۲، ۱۰۴)

ریاضت اگر چه آزار تن است اما جان خداجو را بقا و جاودانگی می دهد و سالک به این دلیل ریاضت را تحمل می کند که بقای بعد از فنا را می بیند.

۱۰) فروتنی: از دیدگاه مولانا خاکی بودن و تواضع سبب سر بلندی است. انسان برای رسیدن به کمال باید بپذیرد که در برابر حق چیزی نمی داند تا تعلیم حق او را یاری کند.

تا توانی بنده شو سلطان مباش زخم کش چون گوی شو چوگان مباش (همان، ۱، ۱۷۹)

تو که یوسف نیستی یعقوب باش همچو او با گریه و آشوب باش (همان، ۱، ۱۸۱)

ای که جزو این زمینی سر مکش چون که بینی حکم یزدان در مکش

حمله ی دیگر تو خاکی پیشه گیر تا کنم بر جمله میرانت امیر (همان، ۳، ۲۸)

انسان از خاک آفریده شده است پس نباید نافرمانی کند باید همانند دانه افتادگی کند تا فرمانروای امیران شود.

۱۱) نیکی و مهربانی و دل پاک: همان طور که دوستی و محبت نقص ها و عیوب را می پوشاند دشمنی و بغض نیز روپوش نیکی، کمال و خوبی هاست.

مهر و رقت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود (همان، ۱، ۲۰۵)

هر که را دل پاک شد از اعتلال آن دعایش می رود تا ذوالجلال (همان، ۳، ۱۱۰)

هر که را هست از هوس ها جان پاک زود بیند حضرت و ایوان پاک

چون محمد پاک شد زین نار و دود هر کجا رو کرد وجه الله بود (همان، ۱، ۱۵۸)

به عقیده مولانا دل پاک و احساس باطنی است که محک قلب خالص است ولی آن احساس باید در غرض و هوای نفسانی پاک باشد تا به هیچ سو متمایل نشود.

۱۲) شکرگزاری حق: راه زیاد شدن نعمت، شکر و سپاس است. شکر نتیجه ی اعتماد به وصول نعمت است و خصومت حاصل احساس نقت و خلاف مراد است .

شکر نعمت خوش تر از نعمت بود شکر باره کی سوی نعمت رود؟

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست ز آن که شکر آرد تو را تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه صید نعمت کن به دام شکر شاه (همان، ۳، ۱۳۵)

شکر به انسان استغنا می دهد و او را سرور دیگران می کند پس باید شکر را وسیله ی رسیدن به نعمت حقیقی (وصال حق) قرار داد.

۱۳) بخشش: مولانا گذشتن از علایق مادی را به بخشندگی و سخا تعبیر می کند و علاقه های مادی و تن پروری را بخل می شمارد. این سخای ترک شهوات و لذت ها انسان را به خدا می رساند.

در شکار بیشه ی جان باز باش همچو خورشید جهان جانباز باش (همان، ۱، ۱۹۵)

لب ببند و کفّ پر زر برگشا بخل تن بگذار و پیش آور سخا (همان، ۲، ۶۱)

۱۴) قابلیت و شایستگی: هر دلی شایسته ی عشق حق نیست کسی که خود را در حق مانند جزو در کل فنا کند دل او مجذوب عنایت حق می شود.

تو دلا مجذوب حق آنکه شوی که چه جزوی سوی کلّ خود روی (همان، ۳، ۱۰۷)

هر که را باشد ز سینه فتح باب او ز هر شهری ببیند آفتاب (همان، ۱۵۸، ۱)

هر کسی که به مرتبه ی کشف رسد و حجاب تعین را از پیش چشم دل برگیرد او حق را در تمام مراتب وجود مشاهده می کند.

به غیر از لایق بودن ، اعضا و جوارح نیز باید از عیوب بری باشند:

(۱۵) دوری از آفات زبانی: انسان باید خدا را با زبانی یاد کند که با آن گناه نکرده باشد .

گوش سر بر بند از هزل و دروغ تا ببینی شهر جان با فروغ (همان، ۳، ۱۳)

گفت ای موسای من می جو پناه با دهانی که نکردی تو گناه (همان، ۳، ۱۶)
لفظ ها و نام ها چون دام هاست لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو سخت کم یاب است روان را بجو (همان، ۱، ۱۴۳)

مولانا الفاظ را مانند ریگ به دو قسمت می کند : الفاظ شیرین دل فریب و خالی از حقیقت که باعث تباهی عمر است و الفاظ و کلماتی که از روی صدق گویند که مایه ی افزایش عمر است از آن جهت که بر تجربه و اطلاع می افزاید.

(۱۶) دوری از حرام و تأثیر لقمه ی حلال: مولانا دانش ، حکمت و عشق را زاییده ی لقمه ی پاک می داند.

علم و حکمت زاید از لقمه ی حلال عشق و رقت آید از لقمه ی حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

زاید از لقمه ی حلال اندر دهان میل خدمت عزم رفتن آن جهان

لقمه ای کو نور افزود و کمال آن بود آورده از کسب حلال (همان، ۱، ۱۷۰)

لقمه ای که در جان تو شوق ذوق افزاید و رغبت بدان عالم نماید و میل بر طریق انبیا و اولیا رویاند بدان که حلال است.

(۱۷) مشورت کردن:

مشورت ادراک و هشیاری دهد عقل ها مر عقل را یاری دهد (همان، ۱، ۱۴۲)

عنایت به باطن و عدم سطحی نگری یکی دیگر از نکات اساسی بینش مولانا است:

(۱۸) عدم توجه به ظاهر افراد: اختلاف رنگ و شکل و تفاوت گوهر و نژاد هم امری نیست که مردم معنی جوی بدان پای بند شوند و میان افراد انسان بدین سبب فرق بگذارند.

بت پرستی چون بمانی در صور صورتش بگذار و در معنی نگر (همان، ۱، ۲۲۵)

(۱۹) متعادل بودن: مولانا معتقد است که سالک باید راست رو باشد و به هیچ سویی نگراید بدین گونه که ارزشی بیرون از حد برای آن قائل شود و در همه جا میانه رو باشد و این حالت بی گمان یکی از درجات توجه به حق است بی ملاحظه ی اغیار.

راست شو چون تیر و واره از کمان کز کمان هر راست بجهد بی گمان (همان، ۱، ۱۵۸)

(۲۰) دوست و مطیع هر کسی نشدن: از دیدگاه مولانا هر فردی شایسته ی دوستی نیست.

چون بسی ابلیس آدم روی هست پس به هر دستی نشاید داد دست (همان، ۱، ۱۰۹)

طالب به ظاهر حال و دعوی شیخی و ارشاد و داشتن خانقاه و مسند نباید فریفته گردد و تسلیم هر مدعی شود زیرا همیشه مردمی بوده اند که بر گزاف و به باطل و برای احراز ریاست خود را به صورت اهل حقیقت آراسته و دعوی رهبری کرده و مردم ساده دل را به دام افکنده اند.

(۲۱) خلوت گزیدن :

قعر چه بگزید هر که عاقل است ز آنک در خلوت صفاهای دل است (همان، ۱، ۱۵۴)

به عقیده مولانا خلوت وقتی درست است که همنشین خوب و موافق به دست نیاید ولی از همنشین خوب دوری گزیدن شرط طریق نیست. اما حصول صفای دل در خلوت به سبب تمرکز حواس و اشتغال به ذکر و نشنیدن سخنان بیهوده است که در صحبت خلق از آن گریزی نیست.

این موارد قطره ای بود از دریای بیکران معرفت مولانا که در سایه ی عنایت حق و عمل نمودن به آنها می توان از بندهای اسارت رها شد و به سوی اوج پرواز کرد.

نتیجه گیری

اسارت و غربت روح در این عالم از آنجا ناشی است که روح به عالم امر تعلق دارد و در عالم خلق که دنیای بعد و مساحت، عالم ماده و اندازه است بیگانه محسوب است و تعلق هم که به جسم و عالم حس دارد جز نوعی اسارت یا تبعید نیست.

اشتیاق انسان در بازگشت به اصل خویش، تا زمانی که روح اسیر تن و زندانی این عالم است شدت می گیرد. سعادت انسان و غایت زندگی او در این جهان وصال به اصل خویش است.

روح گنج وجود آدمی است که در خانه ی تن پنهان است. هر قدر احساس غربتش در سرای فانی بیشتر باشد شوق رجعت به موطن اصلی افزون تر می شود.

روح انسان راه رهایی خود را باید در مردن از عالم خلق و اتصال به عالم امر جستجو کند که ندای «ارجعی» وی را در مرتبه ی نفس مطمئنه به آن دعوت می نماید.

او باید جسم را به سرزمین مردن بکشاند تا رفته رفته میله های قفس تن از بین برود و زمانی که این لاشه را بیرون می اندازد و بی ارزش می گردد روح احساس آزادی می کند و آماده ی پرواز به جایی می شود که از همان جا آمده بود . وسعت روح خیلی بیشتر از آن است که بتواند در زندگانی محدود دنیا و لذا ید موقت اشباع شود.

منابع

- ۱) استعلامی ، محمد، مثنوی مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی، جلد(۶-۲)، انتشارات سخن، تهران ۱۳۷۹ش.
- ۲) استعلامی، محمد، حدیث غربت جان، موسسه انتشارات نگاه، تهران، ۱۳۸۷ش.
- ۳) پاینده ، ابوالقاسم، نهج الفصاحه ، انتشارات جاویدان، تهران ، ۱۳۷۶ش.
- ۴) رئوف، عبید، انسان روح است نه جسم، ترجمه امیر هوشنگ دانایی، نشر نغمه، تهران، ۱۳۷۷ش.
- ۵) زرین کوب ، عبدالحسین، با کاروان حله ، انتشارات علمی، چاپ دهم، تهران، ۱۳۷۶ش.
- ۶) زرین کوب، عبدالحسین، نردبان شکسته ، انتشارات سخن، تهران، ۱۳۸۲ش.
- ۷) زمردیان، احمد، حقیقت روح، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، چاپ هفتم، تهران، ۱۳۷۸ش.
- ۸) سبحانی، جعفر، اصالت روح از نظر قرآن، جلد اول، انتشارات امید، تهران، ۱۳۵۸ش.
- ۹) عبادزاده ی کرمانی، محمد، روح و جاودانگی آن در جهان ابدیت، نشر عارف، تهران، ۱۳۶۲ش.
- ۱۰) غفاری، محسن، ابلیس نامه، انتشارات پیام آزادی ، تهران، ۱۳۷۹ش.
- ۱۱) فروزانفر، بدیع الزمان ، شرح مثنوی شریف ، جلد اول، انتشارات زوار، چاپ چهارم، تهران، ۱۳۶۷ش.
- ۱۲) کاشانی ، عزیزالدین، مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه، استاد جلال الدین همایی، نشر هما، چاپ پنجم ، تهران، ۱۳۷۴ش.
- ۱۳) همایی، جلال الدین، مولوی نامه، نشر هما، چاپ نهم، تهران، ۱۳۷۶ش.